

جمله‌ی اول این داستان، متعلق به داستان «پناهنده» نوشته‌ی فاطمه اختصاری است.



فاطمه، فاطمه است (جلد دوم)

علی قربانی بدون خدا حافظی

خوابم می‌آمد و دلم می‌خواست به میز و تخته و معلم و همه،
فحش بدhem. انگار ته‌مانده‌های چُسکی سرماخوردگی هنوز توی
بدنم بود. شب قبلش نخوابیده بودم و صدای بچه‌ها و معلم روی
اعصابم رژه می‌رفتند. خدا خدا می‌کردم که زنگ زودتر بخورد
و بروم یک دل سیر بخوابم؛ غافل از اینکه از آن روز به بعد یک
خواب خوش هم قرار نبود از گلویم پایین برود.

مهلا و نازیلا مدام آن پشت پچ‌پچ می‌کردند. دلم می‌خواست
برگردم پشت سر و خفه‌شان کنم. تنها چیزی که از حرف زدنشان
فهمیدم، این بود که می‌گفتند دونفری نمی‌شود و این چیزها.
بعد از اینکه زنگ خورد و درحالی که داشتم کیفم را بر می‌داشتم
که بروم، دیدم دوستم افسانه را که بغل دستم می‌نشست، گیر
انداخته‌اند و با او حرف می‌زنند. افسانه نگاهی به من کرد و به
آن‌ها گفت: «رؤیا؟ نه بابا اون اصلاً اعتقاد نداره به این چیزا. اگه



نیاد منم نمیام. می ترسم.»

پرسیدم باز چه دسیسه و توطئه‌ای چیده‌اند؟ افسانه گفت نازیلا
یک وی‌جی بورد یا تخته‌ی احضار آورده و می‌خواهد احضار روح
کنیم. مهلا تصحیح کرد: «روح، جن، هر چی!»

- «چی‌چی بورد؟»

: «وی‌جی بورد.»

- «از این تخته‌ها که روش عدد و حروف می‌نویسن یه لیوان
می‌ذارن روش...»

: «بچه شدین؟! روح و جن کجا بود بابا!»

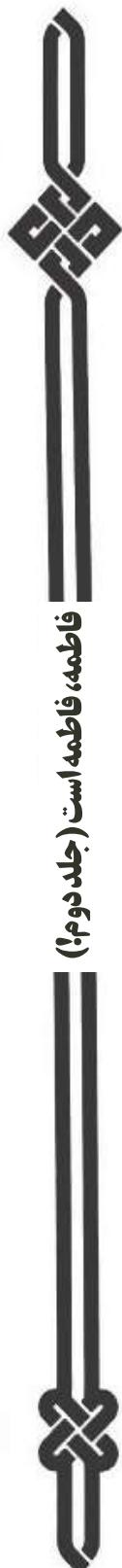
- «حالا تو بیا، لااقل بیا من نترسم. فقط واسه هیجانش.»

: «چه هیجانی آخه. به خدا خوابم می‌ماید خسته‌م.»

مهلا گفت که می‌توانم توی خانه‌شان استراحت یا هر کار دلم
خواست بکنم و لازم نیست حتماً در احضار روح شرکت کنم.
افسانه هم گفت که اجازه گرفتن از خانواده‌ات با من. گفتم جهنّم
و بعد از مدرسه راهی شدیم. توی راه چندتا عود و کمی خوراکی
گرفتیم و رفتیم خانه‌ی مهلا.

خانه‌ی مهلا یک طبقه‌ی مستقل قدیمی بود. طبقه‌ی بالایش
خانواده‌اش زندگی می‌کردند و مهلا زیرزمین را تقریباً برای
خودش کرده بود. چیزی که هر دختر دبیرستانی، آرزویش را
دارد. چنین جایی اگر دست من بود، می‌شد خانه‌ی فساد. با
اینکه اعتقاد ندارم ولی زیر لب گفتم: «بین خدا نعمتاشو به چه
كسخلایی می‌ده!»

وقتی وارد غار مهلا شدیم، انگار که پا به خانه‌ای در فیلم‌های تیم
برتون گذاشته باشیم. دیوارها خاکستری تیره بودند با پوسترهايی
از گروه‌های موسیقی گوتیک و چهره‌های رنگ‌شده‌شان. نور بنفش



چراغخواب از پشت پرده‌ی مشکی نازک، مثل مه، افتاده بود روی تختش. سقف کوتاه بود و زیرش تخت یک‌نفره‌ی فلزی قرار داشت با تاجی که طرح صلیب بر عکس و مار رویش بود. دور تا دور هم قفسه‌هایی بودند پر از شمع و عروسک‌های تکه‌پاره شده.

مهلا یک تکه چوب مستطیل مثل تخته‌نرد را روی قالیچه‌ی کهنه و رنگ‌ورورفته گذاشت و با غرور فراوان گفت: «خودم ساختمش. از یه در قدیمی بریدمش، بعدم با چاقو این چیزاشو درآوردم. خفن شده نه؟»

- «واووو! انگار از خود جهنم آوردیش. این علامت چشم که یه مار دورش پیچیده خیلی خفن شده!»

روی تخته با رنگ تیره‌ی مسی، نمادهایی کشیده شده بود شبیه خطوط باستانی یا اشکال عجیب. حروف الفبای انگلیسی با فونتی شبیه نستعلیق رویش کنده‌کاری شده بودند؛ اعداد بالای حروف و دو واژه‌ی YES و NO در گوشه‌های پایین.

من که هنوز حس خواب‌آلودی و خستگی همراهم بود، زیر لب گفتم: «پشمام!»

افسانه گفت: «خیلی خفنه! چقد طول کشید بسازیش؟»
مهلا درحالی که از کشوی میز کنار تختش یک بسته کبریت درمی‌آورد، گفت: «دو سه هفته. اون جاهای قرمز که می‌بینی رو هم با خون خودم رنگ کردم!»

گفتم: «اه چندش! خیلی کسخلی مهلا.»

نازیلا کبریت را گرفت و شمع‌ها را یکی‌یکی دور بورد روشن کرد؛ بعد رفت سراغ درست کردن قهوه. همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کردند. فقط نور لرزان شعله‌ها بود که سایه‌ی ما را روی دیوار می‌رقصاند.

نازیلا با سینی‌ای که سه فنجان قهوه در آن بود، برگشت. قهوه‌ها را روی زمین گذاشت و گفت: «بفرمایید زهرمار کنید بچه‌ها، خواستید فالتونم می‌گیرم.»

- «شوخی می‌کنی؟ وسط احضار جن می‌خوای فال قهوه بگیری؟» کمی توی ذوق نازیلا خورد. افسانه برای اینکه نازی از دست مهلا ناراحت نشود، گفت که اگر سرنوشتمن از طریق قهوه برای جن‌ها افشا شود، ممکن است آن را تغییر بدنهند و این چرت‌وپرت‌ها. قهوه‌ام را سر کشیدم و گفتم: «دست درد نکنه نازی. خوشمزه بود.»

- «نوش جون. نمی‌خوای بیای وسط؟»
: «آره. اونجا نشستی چی کار؟ بیا بشین بیکار نمون.»
قبول کردم و باهم نشستیم دور تخته‌نردِ جن‌گیری. یک چیز چوبی کنده‌کاری شده مثل لیوان وسط بورد بود، دسته‌دار، با ته گرد و سنگین. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه‌چیز یک‌دفعه جدی شده بود. انگار واقعاً قرار بود کسی بیاید. انگار کسی همان لحظه پشت در بود، پشت دیوار. مهلا زیر لب زمزمه‌ای کرد. چیزی شبیه یک ورد به زبان لاتین یا عبری. صدایش مبهم و بم بود.
دست‌هایمان را روی لیوان گذاشتیم. فقط سر انگشت. فقط تماس، نه فشار.

مهلا شروع کرد: «اگه صدامون رو می‌شنوی، یه نشونه بهمون بد.»

سؤالش را چند بار تکرار کرد، ولی نه لیوان حرکت کرد و نه صدایی آمد.

شمع‌ها آرام می‌سوختند و دود عود در حلقه‌هایی نامنظم دور سرمان می‌چرخید. لیوان وسط صفحه، مثل یک توده‌ی یخزده،

بی حرکت مانده بود. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
 مهلا صدایش را پایین آورد. هنوز دستش روی لیوان بود.
 : «یعنی چی؟ چرا هیچ‌چی نمی‌شه؟»
 افسانه آرام پرسید: «نکنه اشتباه خوندی مهلا؟»
 مهلا آرام گفت: «نه... وردش درسته... از توی کتاب نوشتم. صد
 بار تمرین کردم.»
 نازیلا پرسید: «یعنی اینجا نیست یا نمی‌خواهد خودشو نشون بدھ؟»
 گفتم: «خب اگه کسی نبود، باید لیوان لاقل می‌رفت روی
 «نه». همیشه این جوریاس دیگه. یعنی توی فیلم‌ها و این چیزا که
 این جوریه.»
 همان لحظه بود که ناگهان همه چشم دوختند به لیوان. حتی
 حرکتی جزئی، مثل لرزش هم نبود. سکوت آنقدر کشدار شده
 بود که صدایی جز نفس‌نفس‌زدنمان به گوش نمی‌رسید. من تا آن
 روز اصلًا به این چیزها اعتقاد نداشتم ولی...
 افسانه گفت: «حس بدی دارم. لعنت بھش! ولی آخه اگه چیزی
 نباشد، چطوری می‌خواهد بگه نه؟ اگه بگه نه یعنی هست دیگه...»
 - «اصولاً خود این تخته‌ها باید یه نیروی ماورایی داشته باشن که
 وقتی چیزی نیست، «نه» رو نشون بدھ.»

نازیلا آرنجش را گذاشته بود روی زانویش و با انگشتیش کف قالی
 را خراش می‌داد.
 : «منطقیه. شاید قهره نمی‌خواهد با هامون حرف بزنه.»
 گفتم: «یا شاید هنوز کامل نیومده. یا شاید اصلًا اشتباه گرفتیم...»
 - «نکنه از اون جن‌هاییه که توی فالگیری به نازی کمک می‌کنن؟»
 : «برو بابا جن کجا بود؟ من از ماما‌نم یاد گرفتم اونم چیزی از



جن بهم نگفته.»
نازیلا یکباره گفت: «ساکت!»
ساکت شدیم.
چند ثانیه گذشت.
: «شما هم شنیدید؟»

گفتیم نه. هیچ صدایی نبود و این سکوت از همه‌چیز ترسناک‌تر بود. افسانه دستش را از روی لیوان برداشت. صدایش آهسته بود و لی ترسیده: «من نمی‌دونم چی شد ولی... یه چیزی اینجا هست. نه؟»

مهلا هنوز به لیوان خیره بود. زمزمه کرد: «اگه اینجایی... فقط بگو آره. لیوانو، یا این چیزه رو ببر روی آره...»
آن چیز چوبی تکان نخورد.

افسانه با صدای لرزان گفت: «این سکوت تخمی داره اذیتم می‌کنه.»

گفتم: «چرا؟ خب هیچ‌چی نیست دیگه.»
مهلا گفت: «نه. راس می‌گه افسی. وقتی هیچ حرکتی نمی‌کنه، یعنی داره نگاهمون می‌کنه. از نزدیک. ولی نمی‌خواهد حرف بزن. نه نمی‌گه. یعنی یه چیزی هست.»

برای دقایقی هیچ‌کس حرف نزد. انگار همه منظر حرکت یا اتفاقی بودیم. نه سریع، نه ناگهانی، فقط یک تکان کوچک یا صدایی از اطراف که خیالمان راحت شود. اما لیوان همان‌جا ماند. درست در مرکز. نه روی هیچ حرفی و نه روی هیچ عددی. نه به «بله» نزدیک شد و نه به «نه». و این، از هر جوابی ترسناک‌تر بود. من که ترسیده بودم و می‌خواستم این ماجرا زودتر تمام شود، یک ضربه به لیوان زدم و گفتم: «جمع کنید این مسخره‌بازی رو...»

از افسانه خواستم که برگردیم خانه. این کار، آخرین اشتباه ما بود. افسانه مدام دم گوشم می‌خواند که باید حتماً آخر بازی خدا حافظی می‌کردیم، و گرنه جن یا روح ولمان نمی‌کند اما من گوشم به این حرف‌ها بدھکار نبود. افسانه هم استرسی شده بود و هی تکرار می‌کرد که: «گه بخورم دوباره سراغ همچین چیزایی برم.»

متأسفانه اتفاقات بد زندگی من از همان روز شروع شد. وقتی به خانه رفتم، سر دیر رسیدنم یک دعوای حسابی با مادرم کردیم و دقیقاً حدود چهار سال بعد، مادر بزرگم از دنیا رفت. مهلا راست می‌گفت که بی‌توجهی، ترسناک‌ترین و خطرناک‌ترین سلاح دنیاست. مخصوصاً وقتی نمی‌دانی چیزی که بی‌توجهی می‌کند، روح است یا یک جن خبیث.